

# آبادی

سه گانه خانواده اسناپس

(پاره‌ی نخست)

---

ویلیام فاکنر

تورج یاراحمدی

## فصل یکم

### ۱

فرنج منزبند بخشی از سرزمینی بود که خاکش از رسوبات ته رودخانه بارور شده و بیست میل آن سوی جفرسن به جانب جنوب شرق افتاده بود. میان تپه‌ها بود و دورافتاده، با حدودی مشخص و با این حال بی‌هیچ حد و مرزی، گستره‌ی آن به دو شهرستان راه می‌یافت و به هیچ‌یک سر نمی‌سپرد. زمین واگذار شده و محل اولیه‌ی یک کشت‌گاه عظیم بود و قدمت آن به پیش از جنگ داخلی می‌رسید، که ویرانه‌های آن، بدنه‌ی درب و داغان خانه‌ای عظیم و اسطبل‌ها و کلبه‌های برده‌ها که فروریخته بودند و باغچه‌هایی انباشته از علف هرز و مهتابی‌ها و تفرج‌گاه‌های آجری، هنوز که هنوز بود آلد فرنج‌من پلیس نامیده می‌شد، گوا اینکه حد و مرز اولیه‌ی آن حالا فقط در اسناد رنگ‌باخته‌ی اداره‌ی ثبت اسناد در عمارت دادگاه ولایتی در جفرسن مضبوط بود و حتی برخی از کشتزارهای بارور آن دیری بود که باری دیگر تن به همان انبوه خیزران و درخت‌زار سرو بن‌ها داده بود، که مالک اولیه همین زمین‌ها آن‌ها را از این انبوه پیراسته بود.

هیچ بعید نبود که یارو خارجی بوده باشد، گوا اینکه لزوماً فرانسوی نبوده است، چونکه در نظر آدم‌هایی که در پی او از راه رسیده بودند و تقریباً هراثری از آثار اقامت او را در محل زدوده بودند، هرکسی که با ته لهجه‌ای بیگانه حرف می‌زد، یا ریخت و قیافه‌اش و یا حتی حرفه و شغلش غریب به نظر می‌رسید،

فارغ از اینکه خودش بگوید اهل کجا هست، لابد فرانسوی می‌بود، درست همان‌طور که در نظر هم‌پالکی‌های شهری‌شان (اگر یارو خارجی به دلش افتاده بود که توی خود جفرسن جا بیفتد)، او هلندی به حساب می‌آمد. اما حالا هیچ‌کس نمی‌دانست یارو خارجی واقعاً اهل کجا بوده، حتی ویل وارنر هم این را نمی‌دانست، با اینکه شصت سال از خدا عمر گرفته بود و بخش عمده‌ای از آن زمین واگذار شده، از جمله زمین و عرصه‌ی عمارت اربابی ویرانه را صاحب شده بود. چونکه حالا دیگر خبری از آن خارجی، یارو فرانسوی در کار نبود. رفته بود با خانواده‌اش و برده‌هایش و شکوه و جلالتی که داشت. خواب و خیالی که به هم بافته بود، جریب اندر جریب گستره‌ی پهناور زمین زراعی، حالا به کشتزارهایی کوچک و به درد نخور تقسیم شده بود، که به رهن واگذار می‌شد، تا رئیس‌های بانک‌های جفرسن پیش از آنکه عاقبت کل زمین را به ویل وارنر بفروشند، بر سر آن با هم یکی به دو کنند و آنچه از آثار یارو باقی مانده بود، بستر رودخانه بود که برده‌هایش تا حدود ده میل آن را صاف و صوف کرده بودند، تا زمین‌های او را سیلاب در خود فرو نبرد و نیز بدنه‌ی عمارت اربابی عظیم، که حالا سی سال آرگار بود کسانی که پا جای پای او گذاشته بودند، سخت در کار ویران کردن و برانداختن آن بودند، تا چوب آن را همیشه اجاق‌هاشان کنند، پایه‌های پلکان و نرده‌های از چوب گردو و تخته‌های کف اتاق‌ها که از چوب بلوط بود و پنجاه سال بعدتر، دیگر نمی‌شد بر آن‌ها قیمتی گذاشت و همان تخته‌بندی‌های اصل که اول کار جا انداخته بود. حتی نامش هم و آنچه مایه‌ی فخر فروشی او بود، از یاد رفته بود. همین قدر که افسانه‌ای در باب او هنوز در خاطره‌ها مانده بود، در باب زمینی که با درآویختن با درخت‌زار از دل آن بیرون کشیده و رام کرده بود، تا مگر یادمانی باشد از آن لقبی که بعدها بر آن گذاشتند و لقب را کسانی بر آنجا روا کردند که در پی او سوار بر گاری‌های درب و داغان و برگرده‌ی یابو و حتی پای پیاده از راه رسیدند، با تفنگ چخماقی و سگ و بچه و قرع و انبیب و ویسکی دست‌ساز و کتاب مزامیر پروتستان و طرفه اینکه حتی قادر نبودند که همان لقب را هم از رو بخوانند، دیگر اینکه بتوانند آن را تلفظ کنند بماند، گویانکه آن لقب دیگر اصلاً هیچ ربط و پیوندی با هیچ

آدمی نداشت که روزگاری حی و حاضر بوده باشد، خواب و خیالی که یارو به هم بافته بود و آنچه مایه‌ی فخر فروشی او بود، حالا با گرد استخوان‌های خاک‌شده و گم‌شده‌اش گور شده بود، افسانه‌ی یارو از خاطر رفته بود، مگر داستان ماندگاری درباره‌ی پولی که جایی آن دور و بر خاک کرده بود، همان وقت که ژنرال گرانت سر راه خود به شهر ویکسبورگ آن ولایت را در نور دیده بود.

کسانی که مرده‌ریگ او را صاحب شدند، از جانب شمال شرق آمده بودند، از میان کوه‌های تنسی تکه تکه را بریده بودند و هر بار همین قدر جاگیر شده بودند که نسلی از بچه‌ها زاده شوند و بار ببینند. از کرانه‌های اقیانوس اطلس می‌آمدند و از جاهایی که در فراسوی آن جای داشت، از انگلستان و از سرحدات اسکاتلند و ویلز و این از نام‌هاشان دستگیر آدم می‌شد، نام‌هایی از قبیل ترپین و هیلی و ویتینگتون، مک‌کالم و مورای و لئونارد و لیتل جان و نام‌های دیگری مانند ریداپ و آرم‌ستید و داسی که لابد اصلاً خاست‌گاهی نداشت، چرا که ردخور نداشت هیچ‌کس از روی عقل و شعور این نام‌ها را روی خودش نمی‌گذاشت. این آدم‌ها با خودشان هیچ برده‌ای و هیچ زلم‌زیمبوی تجملی نیاوردند. در واقع اغلب آنچه را که با خود آوردند، می‌شد به دست بگیرند و حمل کنند (و در واقع همین کار را هم کردند). هر یک تکه زمینی را صاحب شد و کلبه‌ای یک‌اتاقه یا دو‌اتاقه بر آن ساخت و هرگز کلبه را رنگ نکرد و با هم زن و زن خواست کردند و بچه‌دار شدند و بعد هر بار به همان کلبه اتاقی دیگر اضافه کردند و دیوارهای این اتاق‌ها را هم رنگ نکردند و همه‌اش همین بود. اولاد و اعقاب‌شان هنوز که هنوز بود در زمین‌های پائین دست پنبه و بر دامنه‌ی تپه‌ها ذرت می‌کاشتند و در اشکفت‌های دور از چشم تپه‌ها، از ذرت‌شان ویسکی درست می‌کردند و آنچه از نوشانوش خودشان اضافه می‌آمد، می‌فروختند. پاسبان‌های فدرال پا به این ولایت می‌گذاشتند و بعد دیگر اثری از آثارشان پیدا نمی‌شد. گویانکه بعدها یکی دو تکه از پوشاک مرد گم شده، کلاهی نم‌دی، پالتویی از پارچه‌ی ماهوت سیاه، کفش‌هایی باب خیابان‌های شهر، یا حتی شش‌لول او، زیب تن بچه‌ای، یا پیرمردی، یا پیرزنی دیده می‌شد.